

## ون گوگ در مقام پرومته

### ژرژ باتای

ترجمه: سمانه مرادیانی

چگونه است که چهره های برجسته، با اطمینان از قدرت باور و اقناع خویش، در میان ما پدیدار می گردند؟ چگونه است که در میانه ی ملغمه ی امکان های بی حد، اشکالی منحصر به فرد قوام می گیرند، تالوویی نابه هنگام از خود ساطع می کنند، نیروی مجاب کننده ای که هر گونه تردیدی را به دور می افکند؟ این طور به نظر می رسد که چنین واقعه ای به دور از هیاهوی جماعت رخ می دهد. به تقریب، همگان متفق القول اند، آن گاه که فرد به غور و تعمقی مدید در تماشای یک تابلوی نقاشی می ایستد، معنا یا اهمیت تابلو به هیچ وجه ربطی به صحنه گذاشتن هیچ کس دیگری بر آن، ندارد.

بی شک، این نظر حاکی از نفی و انکار هرآن چیزی است که آشکارا در مقابل بوم های نقاشی قرار یافته در نمایشگاه نمایان می شود؛ آنجا تماشاکننده به دنبال لذت بری خویش نیست، بل در تلاش برای اظهارنظر و بیان قضاوت هائی است که از سوی دیگران از وی انتظار می رود. با این حال، در بازگو کردن فقر نظری غالب بازدیدکنندگان و خوانندگان خیری و ضرورتی نیست. ورای محدودیت های پوچ و یأس آور فرهنگ و عرف عصر حاضر و حتی در میانه ی پریشان فکری کم حوصله و شتابزده ای که نقاشی ها و نام ون گوگ را به محاصره ی خویش درآورده اند، جهانی می تواند گشوده گردد - جهانی که در آن فرد دیگر جماعت را از روی خشم و عداوت کنار نمی زند، موجودی انسانی، که با ژستی سرخوشانه، کت زمستانی سنگین و پلاستیک ی خود را به دور می افکند.

چنین کسی، بی گت، که با فشار جماعت به پیش رانده می شود - بیش تر معصومانه، تا تحقیرگر - نمی تواند به بوم های تراژیک، به مثابه نشانه های دردبار و رد پای مشهود هستی و نسان ون گوگ، بی هیچ دهشتی، نگاه کند. ممکن است آن کس، با این همه، عظمتی را احساس کند که خود آن را بازنمایی می کند، اما نه به تنهائی، در خویشتن خود: او در هر لحظه، آرام و سبک، زیر بار سنگینی فلاکتی جمعی می لغزد و تلوتلو می خورد - اما نه به تنهائی، در خویشتن خود، بل تا آنجا که، در برهنگی خود، بار امیدهای به زبان نیامده ای را به دوش می کشد؛ امیدهای به زبان نیامده برای همگی آنانی که تمنای زندگی دارند و آنها که، همچنین، در آرزوی رهانیدن زمین از قدرتی هستند که هیچ قرابتی با اوی نقاش ندارد. دهشتی که چنین مردی احساس کرد، آکنده از عظمتی تماماً از آن آینده، می تواند خنده دار شود - حتی، گوش، روسپی خانه، و خودکشی «ونسان» خنده دار [می شود]؛ مگر او تراژدی انسان را ابژه ی یگانه ی تمام زندگانی اش نکرد؟ چه در لابه ها، قهقهه، عشق، یا حتی در تقلاً؟

قهرأ، او می بایست تا سر حد قهقهه از شعبده ی قدرتمندی حیرت می کرد که وحشیان، بی تردید، برای برپا داشتن آن نیاز به جماعتی داشتند همگی مست لایعقل، هیاهوئی لاینقطع، و ضرب گرفتن بر طبل هائی بسیار. چرا که این صرفاً گوشتی خون آلود نبود که ون گوگ آن را از سر خود بُریده بر آن «خانه» نهاد (تصویر دردسرساز، ناشیانه، و کودکانه ای که از جهان برای دیگران به نمایش می گذاریم). ون گوگ، که در سال ۱۸۸۲ فهمید بهتر است پرومته باشی تا ژوپیترا، از درون خویش، غیر از یک گوش، چیزی کم تر از یک خورشید نکند.

بر خلاف اینها، هستی انسان مستلزم ثبات و دوام چیزها است. نتیجه آشفتگی و تزلزلی است در هزینه کردن هنگفت و گزاف قدرت؛ چنین هزینه کردنی، چه در طبیعت یا در انسان، شدیدترین تهدید ممکن را بازنمایی می کند. احساس های تحسین و شگفتی، و وجد و حال ناشی از آنها نیز به همین سیاق بدان معنا هستند که ما مایل ایم آنان را از دور تحسین کنیم. خورشید به روال متعارف متناظر با آن وسواس خاطر محتاطانه است. خورشید تماماً تابندگی، هدر رفتن بی حد گرما و نور، شعله، و انفجار است؛ اما پرت و دورافتاده از آدمیان، آنان که می توانند در امنیت و آسایش از ثمرات این آشوب عظیم لذتی به کف آرند. آن استحکامی که خانه های سنگی و پله های مردمان را محافظت می کند به زمین تعلق دارد (دست کم بر سطح آن، چرا که دفن شدگان در ژرفنهای زمین التهاب گدازه هایند).

گذشته از اینها، باید گفته شود که پس از شب دسامبر ۸۸، وقتی، گوش او در خانه ای که به آن آمد با تقدیری مواجه شد که هنوز بر ما پوشیده است (فرد تنها قادر است به طور تیره و تاری قهقهه و دستپاچگی متعاقب چنین تصمیم گنگ و ناشناخته ای را تصوّر کند)، ون گوگ معنائی به خورشید داد که تا به آن روز نداشت. او خورشید را به عنوان بخشی از یک دکور وارد بوم هایش نکرد، بلکه همچون جن گیری که با رقص اش، آرام آرام، جماعت اطراف را برمی انگیزاند، آن را همراه حرکت هایش به بوم ها منتقل نمود. در آن لحظه تمام نقاشی او دست آخر چیزی جز *تابندگی*، *انفجار* و *شعله* نمی بود، و خودش، بی خویش شده در وجد و حال ناشی از مواجهه با یک منبع زندگی *تابنده*، در *حال انفجار*، و *شعله* ور. وقتی این رقص خورشیدی شروع شد، در یک آن، خود طبیعت به لرزه افتاد، گیاهان به درخششی شکفتند، و زمین مانند دریائی متلاطم در خود موج زد و از خود سرریز کرد؛ و بدین گونه، از ثبات شالوده ی چیزها چیزی باقی نماند. مرگ به وضوح آشکار شد، همچون خورشیدِ سربرآورده از خون دستی زنده، در حفره ی استخوان های نقش بسته در تاریکی. تابلوی «گل آفتابگردان» ون گوگ، با گل هائی سایه روشن، و با صورت یأس بارِ پرتوئی باریک - تشویش؟ سیطره؟ - نقطه ی پایانی بر قدرت گزاف قانون تغییرناپذیر، بنیان ها، و هر آن چیزی نهاد که چهره ی اشمئزازبرانگیزِ بطالت تدافعی شان را بر تمامی صورتک ها می گسترند.

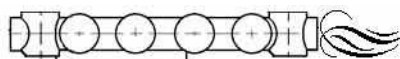
با این وجود، این انتخاب منحصر به فرد خورشید نباید موجب خطائی پوچ گردد؛ بوم های نقاشی ون گوگ - نه بیش از پرواز پرومته - بر حاکمیت از راه دور آسمان گواهی نمی دهند، و خورشید تا آنجا سیطره دارد که با به تصویر درآمدن اش به تسخیر درآمده است. زمین، (که پنداری تنها گسترش سطح ملالت بار آن، مصون از هر تغییری، ضروری بوده است)، بی شناختی از قدرت دورادور این آشوب بهشتی، همچون دختر بچه ای که به ناگهان از دیدن هرزگی پدرش مبهوت و بعد گمراه می گردد، مدام در این اتلاف و درخشش انفجاری، بزرگ و بزرگ تر می شود.

عظمت شکوه مند و سرور انگیز نقاشی ون گوگ در این نکته نهفته است. این نقاش، بیش از هر نقاش دیگری، آن حس گل هائی را داشت که سرمستی و انحراف شادخوارانه و لذت بخش روی زمین را بازنمائی می کنند - گل هائی که می شکفند، پرتوئی از خود ساطع می کنند، و سرهای سوزان شان را به سوی پرتوهای لجوج خورشیدی می گردانند که آنها را خواهد پژمرد. در این زایش سهمگین چنان آشوبی برپا است که انسان را به قهقهه وا می دارد؛ چطور می توان از این زنجیره ی گره ها که چنین قاطع و مستحکم گوش، تیمارستان، خورشید، مجلس عیش و نوش، و مرگ را به هم پیوند می زند غافل بود؟ ون گوگ با لغزاندن تیغی گوش خود را برید؛ و بعد آن را به روسپی خانه ای که می شناخت برد. دیوانگی او را، همچون رقصی تند و بی امان که به

شادمانی جمعی دامن می زند، بر انگیخت. درخشان ترین تابلوهایش را نقاشی کرد. مدتی در تیمارستانی محبوس ماند، و یک سال و نیم پس از بریدن گوش اش، خود را کشت.

حال که وقایع چنین به پیش رفته اند، دیگر چه معنایی برای هنر یا نقادی باقی می ماند؟ اصلاً می توان ادعا کرد که در چنین شرایطی، هنر به خودی خود دلیل هیاهوی جمعیت های درون تالارهای نمایشگاه ها است؟ ونسان ون گوگ نه به تاریخ هنر، که به اسطوره ی دهشت بار هستی ما انسان ها تعلق دارد. او جزو آن دسته ی نادر مردمانی است که، در جهانی که با ثبات و خواب طلسم شده است، به ناگهان به «نقطه ی جوش» موحشی رسید که بدون آن هر آن چه دعوی دوام دارد بی روح و کسالت بار شده، زایل می گردد. چرا که این «نقطه ی جوش» نه تنها برای ون گوگ که به آن نایل شد، بل برای همگان معنا دارد، حتی اگر این همگان هنوز درنیافته باشند که این نقطه ی جوش تقدیر حیوانی انسان را به درخشش، انفجار، و اشتعال پیوند زده ، و تنها بدین طریق، به قدرت می رساند.

۱۹۳۷



[www.mindmotor.net](http://www.mindmotor.net)